

خوش آن شبی که گفتم مست دیده باش را<sup>۱۸</sup> بدست بوسه دهم خاک آستانش را  
 باز آگهی تو بچسپس ما را حضور نیست در جنبه ضراحی و پیمان نوز نیست  
 نه تخت جم ز ملک نیلایم آرزوست راهی بخلوت دل جانانم آرزوست  
 در حسرت مستم و آرام نسوختم چون آفتاب چند کسی در بدر بود  
 کاش در زندگی از خاک مرا بر می داشت آنکه بر تربت من سایه بکشد آخر کار  
 چه فارغ بال می گشتم درین عالم اگر میشد غم امروز چون اندیشه فردا فراموش  
 که بیداری غرور حسن مانع میشود می توان دل های شب آید بخواب غمناک  
 دو دولت است که یکبار آرزو دارا تو در کنار من دشم از زبان  
 بخت بسزای زخه ایچو حسایبم تا با عالم رخ پر خون بکف پای کسی

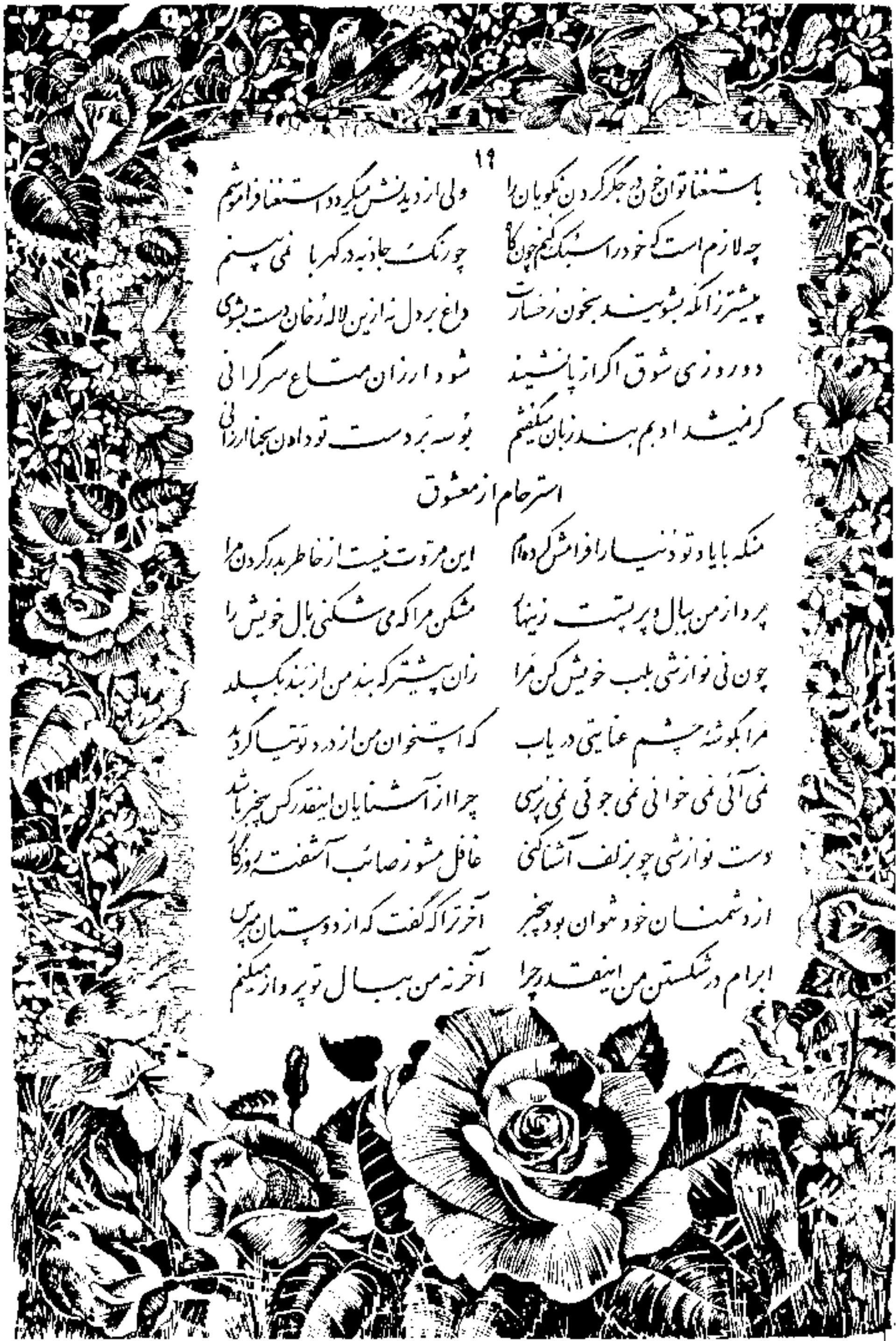
استعمار عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری از برای دل ناقص پریشانی نیست  
 مرا شومان بنواز و سرگرازی صید خود کن مگدم کرد معشوقی که کرد دل نیکردد  
 تا دل نمیسرم بکسی دل نمیدم صیاد من سخت گرفتار من شود  
 چشم ما باز بچه هر روی آشناک دیک در بار اگر خورشید در جوش آید

بستغا توان چو جگر کردن گویان را  
 چه لازم است که خود را سبک کنی چون کا  
 پیشتر زانکه بشویند بخون رخسار  
 دور دزی شوق اگر از پائیند  
 گرنیشد ادم بند زبان میگنیم  
 بوسه بردست تو دادن بجای ازانی

استرحام از معشوق

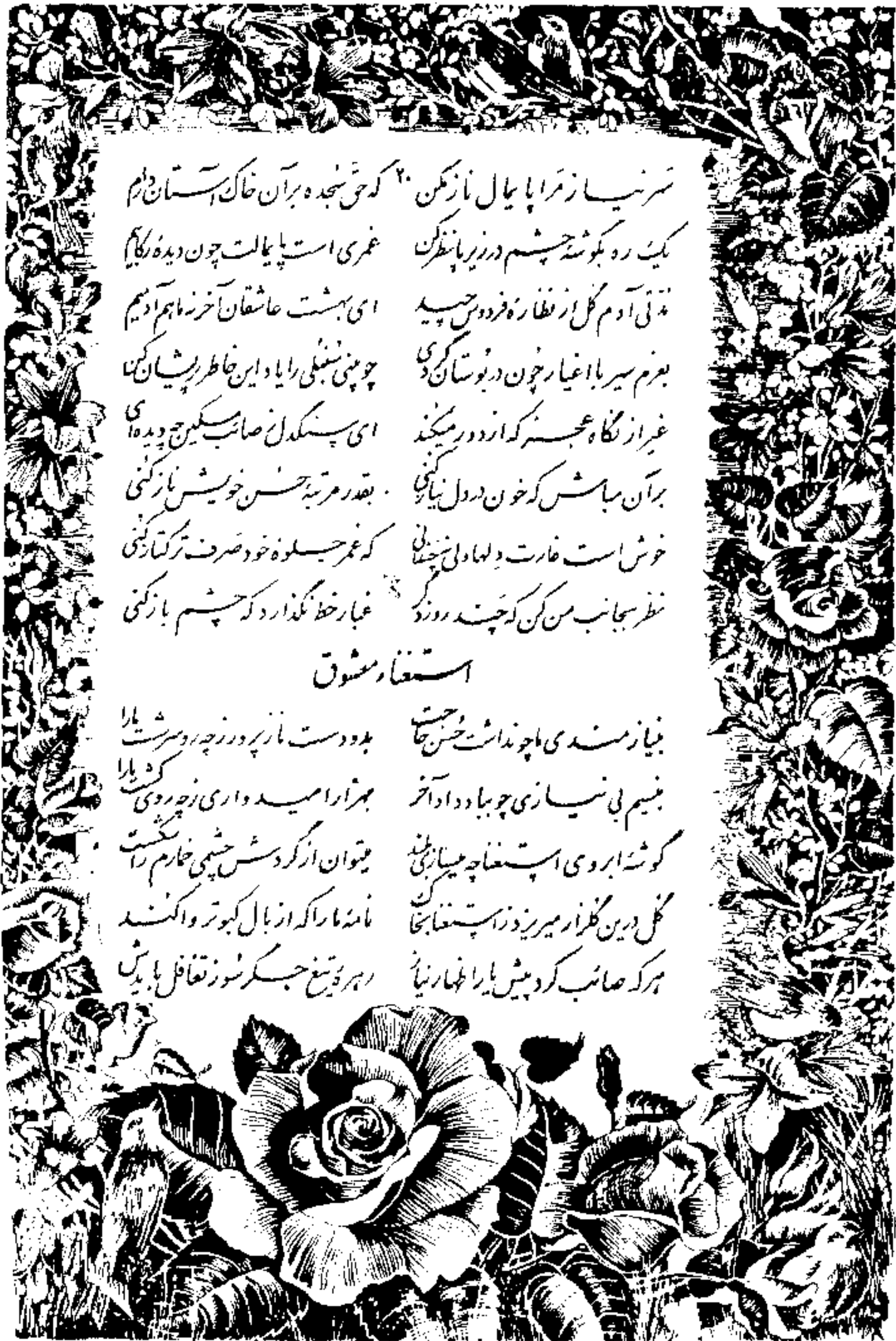
منکه بایاد تو دنیار افراش کرده ام  
 پرد از من ببال و پر پست زینها  
 چون فی نوازشی بلب خویش کن مرا  
 مرا بکوشه چشم عنایتی دریاب  
 نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی برسی  
 دست نوازشی چو زلف آشنائی  
 از دشمنان خود شوان بود بچهر  
 ابرام در شکستن من اینفتد چرا  
 این مروت نیت از خاطر بدر کردن  
 مشکن مرا که می شکنی ببال خویش را  
 زان پیشتر که بند من از بند بکشد  
 که استخوان من از درد تو تپا کردی  
 چرا از آشنایان اینقدر کس بچرباشد  
 عاقل مشوز صائب آشفته روزگار  
 آخر ترا که گفت که از دوستان پرس  
 آخر نه من ببال تو پروا از میگنیم



سر نیاز مرا پایمال ناز کن <sup>۲۰</sup> که حق سجده بر آن خاک آستان دلم  
 کیت ره بگوشه چشم در زیر با نظر کن غمری است پایالت چون دیده رگام  
 عتی آدم کل از نظاره فردوس حسید ای بهشت عاشقان آخزنه ما هم آدمیم  
 بعزم سیر با اغیار چون در بوستان دگر چو منی سنبلی رایا د این خاطر پریشان کن  
 غیر از نگاه عجب سر که از دور میبند ای پسندن صائب سکین چه دیده ای  
 بر آن مباحش که خون در دل نیارم بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی  
 خوش است فارت دلها دلی شغفانی که غم جسلوه خود صرف ترک ناز کنی  
 نظر بجانب من کن که چند روز غبار خط نکند ارد که چشم باز کنی

### استغفار مشوق

نیاز مندی ما چون داشت حسن جان بدو دست ناز پرورد چه در سرشت یارا  
 بنسیم بی نیازی چو بباد داد آخر هزار امید واری ز چه روی که یارا  
 گوشه ابروی استغفار چه میبارد کند میتوان از گردش چشمی خارم را  
 گل دین گلزار میریزد از استغفار بخا نامه مارا که از بال کبوتر واکنند  
 هر که صائب کرد پیش یارا طهار نیارم هر تیغ جسک سوز تغافل با پیش



غروب یار از انهار عجب من کی شد<sup>۲۱</sup> بکار تدعی آمد در این دعوی کواه من  
اشقی معشوق

چه خوش ناست ز معشوق شیوه عاشق کباب کرد مرا جیب پاره پار گل  
ای جهانی محور دیت محو سیما کی ای تماشگاه عالم در تماشای کی  
فل در آتش ز سو دای تو دارد آتش ای سخن سیما تو سرگردان سیما کی  
نیست غازی طریق عاشقان پرده پوش در نه صائب خوب میداند که ز سوای کی

### اشتیاق

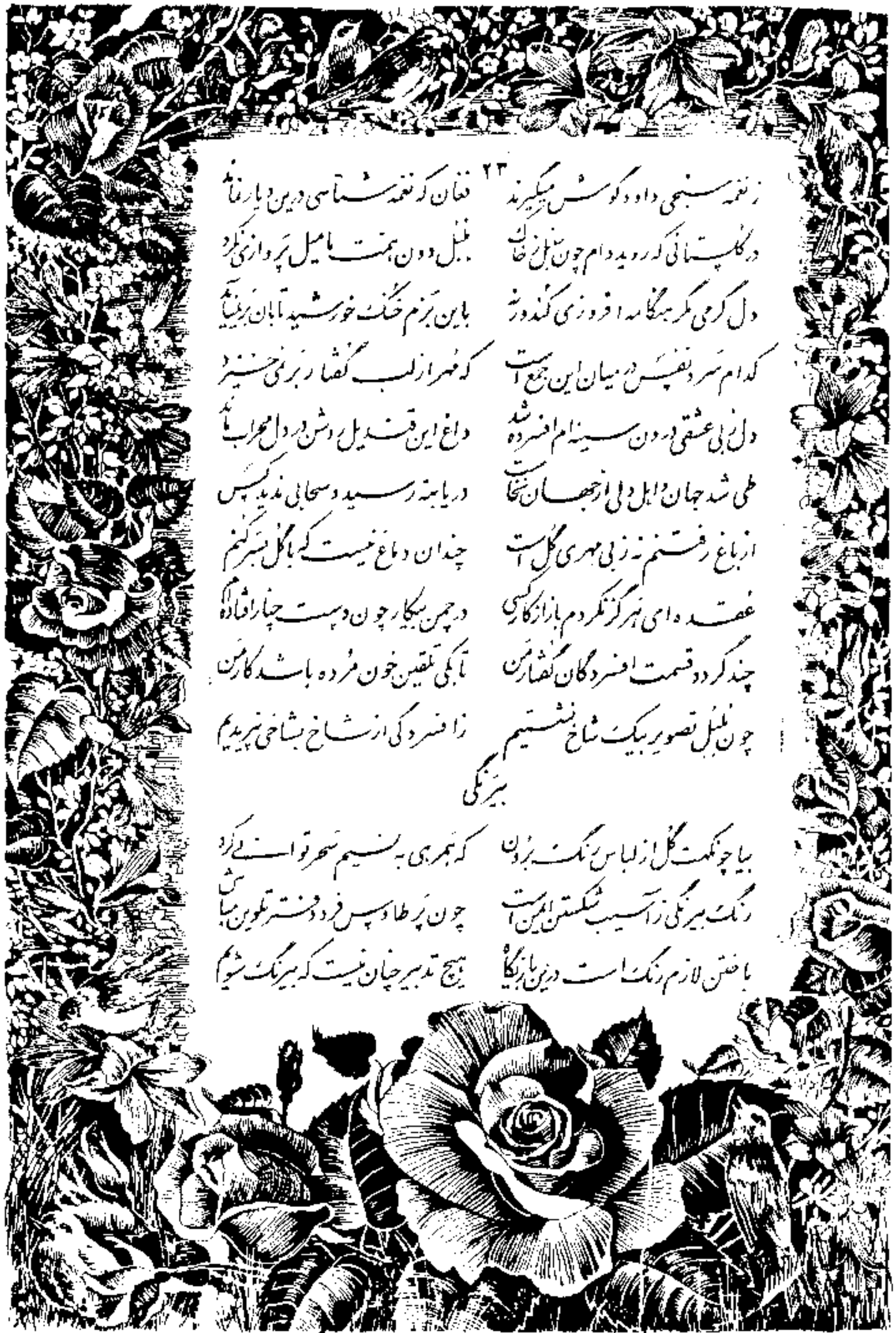
ترا صد بار که بسیم جهان مشتاق دیدار توی چشی ز کوه هر کم نی کرد ترا زور  
کردانی چقدر تشنه دیدار تو ام خواهی آمد عرق آلود در آنغوش مرا  
گرچه جاد دیده آن نور بصر دارد مرا شوق چون خورشید تابان در بذر دارد  
جگر تشنه محال است که سیراب شود گر عقیق لب او درد هیم آب شود  
جلوه ضیاع مکن ای شوخ کبی تابی ما آتشی نیست که محتاج بدامن باشد  
بمرد روز پقرارم همه شب در اشفاق که دل ریمده من بجز رسیدن باشد  
خبر از خود ندانم چون سپند از پیتر ما نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

مرا بعالی افکنده است حیرانی که در کنار زبوس کنار نویدم  
 ز اشتیاق همان حلقه بزودم اگر بجلوت آغوش آن کنارم  
 باین شوقی که من در کعبه مقصود زودم دلی از سبکت میباید که در دستک راه  
 ز حسیرانی کی کردیده هجران وصال کریبان در کف من دامن با ایست پنداری  
 بیدوتی و آفسردگی

نیست امروز جمعیت ما سخته ای بال پروانه بود یک ورق از درخت ما  
 عالم از آفسردگان یک چشم خواب آلوده کو قیامت تبار انگیز و جهان خفت را  
 روزگاری شد ز جوش کف و افشاده ایام کیست صائب تا بحر آرد من خاموش را  
 یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب دیوانگی سببای دگر می بریم ما  
 ندانی شد که حدیث ابل دل کو شمشیر است چون صدف زین کو بر شهوار اغوش می آید  
 از لب خاموش من مهر خموشی بر بند است با ده تلخی که نقش از کاسه فقور سخت  
 ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم که این نهامی سعادت در آشیانه نیست  
 در تکبیر نفس شعده بنجاکت برود می خون گرم چه سپار زد بدماغی که مرا  
 ز زهد نیست بیجان گزنی آسیند هلاک بستر که مستند مژده خواهند

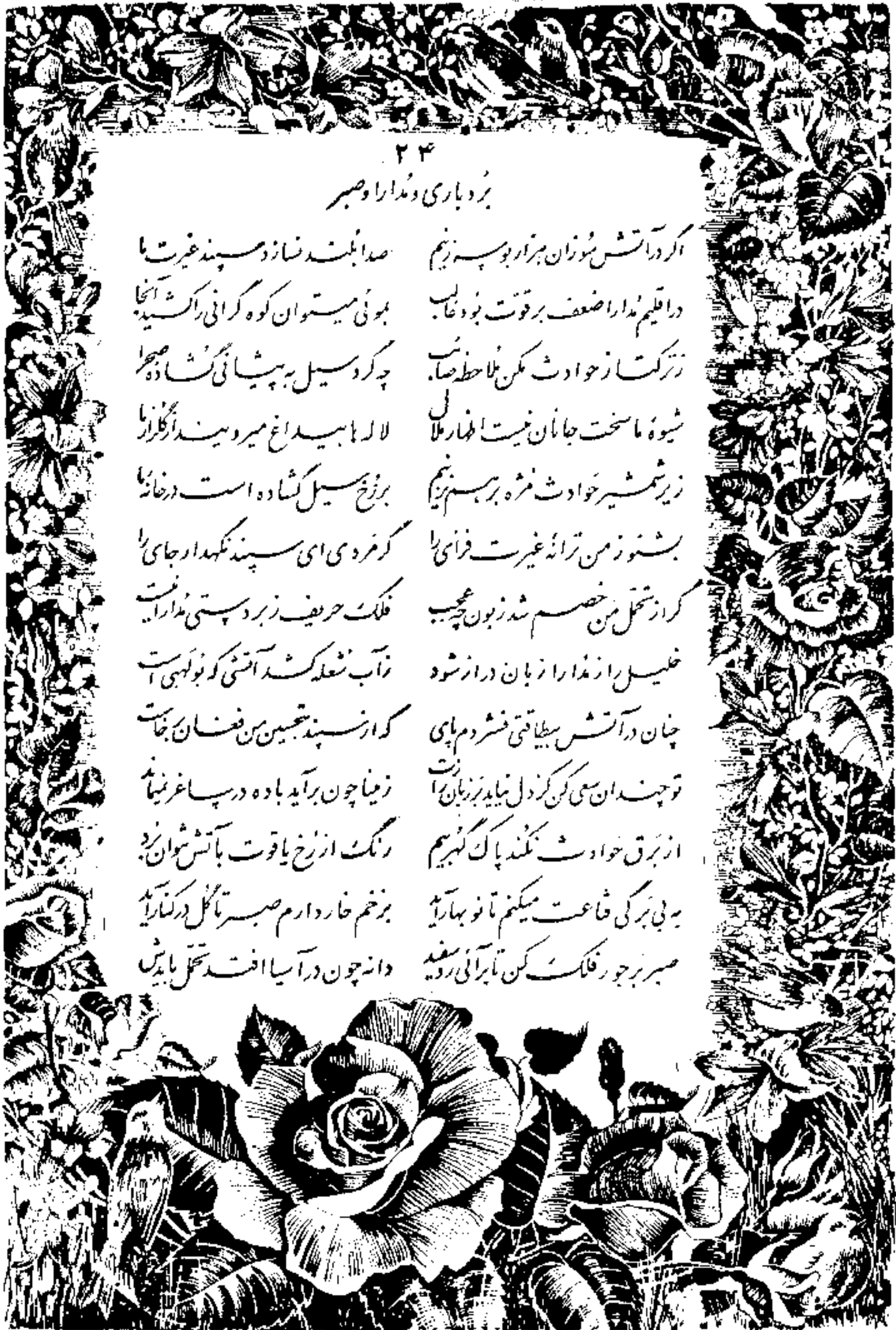
ز نغمه سبخی داود کوشش میگیرند  
 در کلبه تمانی که روید دام چون بلبل خاک  
 دل گرمی مگر بهنگامه افروزی کند و در  
 کدام سر و نفس در میان این جمع است  
 دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده  
 طلی شد جهان دلیل دلی از جهان سخا  
 از باغ رفته ام نه ز بی مهربی گل است  
 غصه ده ای مهر که ز مردم باز کار کسی  
 چند کرد قسمت افسردگان گفتم  
 چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستم  
 بی زنگی

بیا چون گمت گل از لباس رنگت برون  
 رنگت بی زنگی ز آسب شکستن این است  
 با سخن لازم رنگت است درین بازنگاه  
 که بزمی بسیم سحر تو است کرد  
 چون پر طوطا پس فرد دستر تلویح بی  
 هیچ تدبیر چنان نیست که بی رنگ شویم



## بردباری و مدارا و صبر

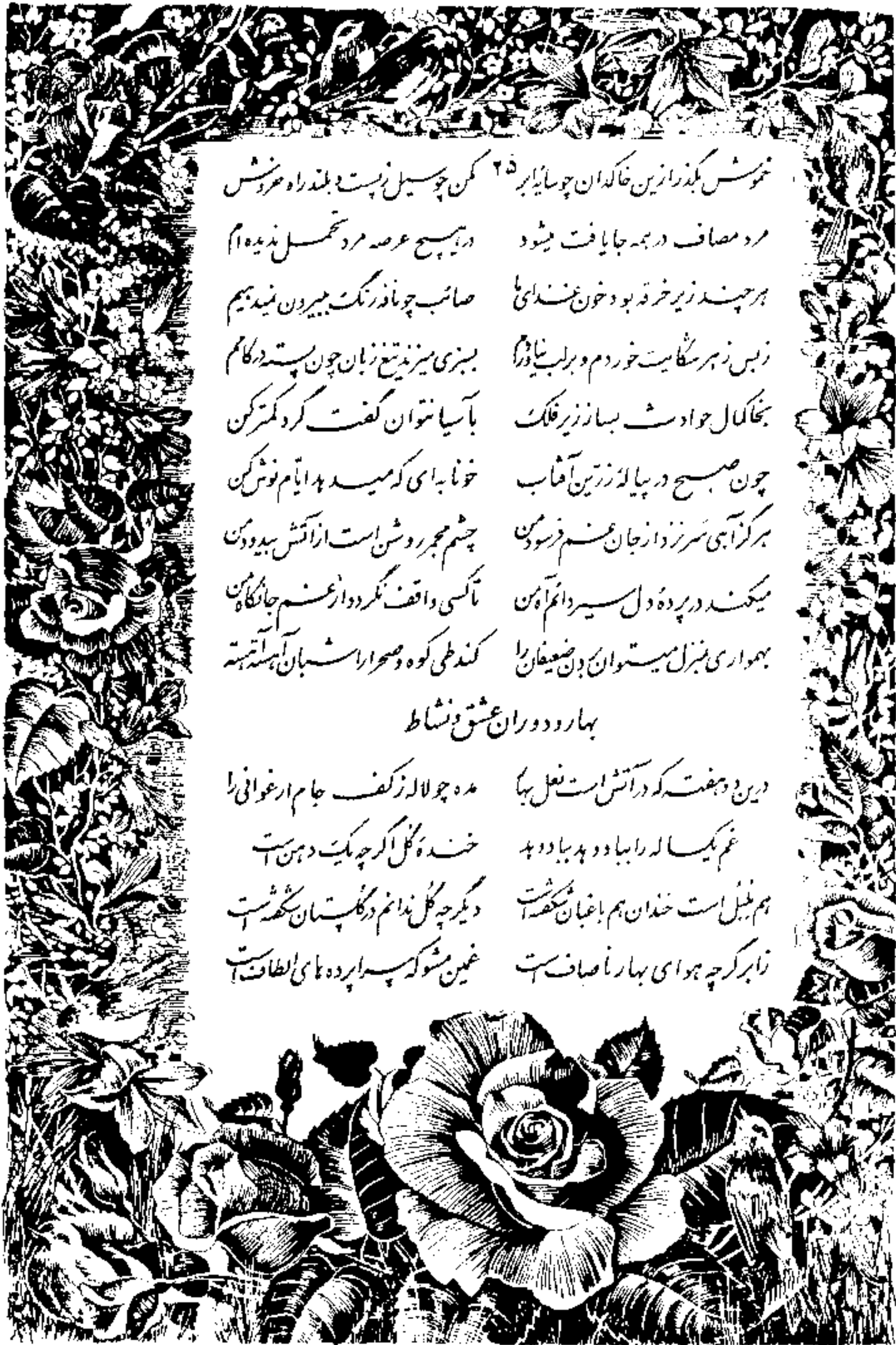
اگر در آتش موزان هزار بوسه نینم  
 صد ابله نشاند سازد سپند غیرت ما  
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب  
 بمونی میستوان کوه گرانی را کسید  
 ز ترکت از حوادث مکن ملاحظه حساب  
 چه کرد سیل به پیشانی کشاده صحرا  
 شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملاحظه  
 زیر شمشیر حوادث مژه بر بسیم نینم  
 لاله ما بید اغ میرد ویند از گلزار ما  
 بشو ز من ترانه غیرت فرامی با  
 بر رخ سیل کشاده است در خانه ما  
 که فردی ای سپند نکهت در جای ما  
 کراز تحمل من خصم شد زبون عجب  
 فلک حریف ز برد پستی مدارا نیست  
 خلیل را ز مدارا زبان دراز شود  
 ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است  
 چنان در آتش سبطاقتی فشر دم پای  
 که از سپند تحسین من فغان بجاست  
 تو چند آن سعی کن کردل نیاید بزبان  
 زمینا چون بر آید باده در سپا غرینما  
 از برق حوادث نکلند پاک کبریم  
 رنگ از رخ یاقوت با آتش شومان بر  
 بی بی برگی قاعست میکنم تا نو بهار آید  
 بر خم خار دارم صبر تا گل در کنار آید  
 صبر بر جور فلک کن تا برانی رود  
 دانه چون در آسیا افتد تحمل مایدش



نموش بگذرانین خاکه ان چوسایه ابر<sup>۲۵</sup> کن چوسیل زبست بلند راه عروسش  
 مرد مصاف در همه جایافت میشود در هیچ عرصه مرد تخمسل ندیده ام  
 هر چند زیر خرقه بود خون غندی ما صائب چو نافه رنگت میرون نمیدیم  
 زبس زهر سگایت خوردم و بر لب نیادرم بسزی میزند تیغ زبان چون پسته در کام  
 بخاکمال حوادث بساز زیر فلک باسیا نتوان گفت کرد کمتر کن  
 چون صبح در پیاله زرین آفتاب خونا بای که میدهد ایام نوش کن  
 بر کز آبی سر زرد از جان غم فرسودن چشم مجر روشن است از آتش بیدودن  
 میکنند در پرده دل سیر دائم آهن ناکسی واقف نگردد از غم جانگناه کن  
 بهماری منزل میستوان بدن ضعیفان را کند طی کوه و صحرا را شبان آهسته آهسته

### بهار و دوران عشق و نشاط

دین و هفت که در آتش است نعل بها مده چو لاله زلف جام ارغوانی را  
 غم یکساله را بباد و هد بباد و هد خنده کل اگر چه یکت دهن است  
 هم بلیل است خندان هم باغبان شگفت دیگر چه کل ندانم در گلستان شگفت است  
 زابر که چه هوای بهار نا مصاف است غمین مشو که سپر پرده های لطافت است

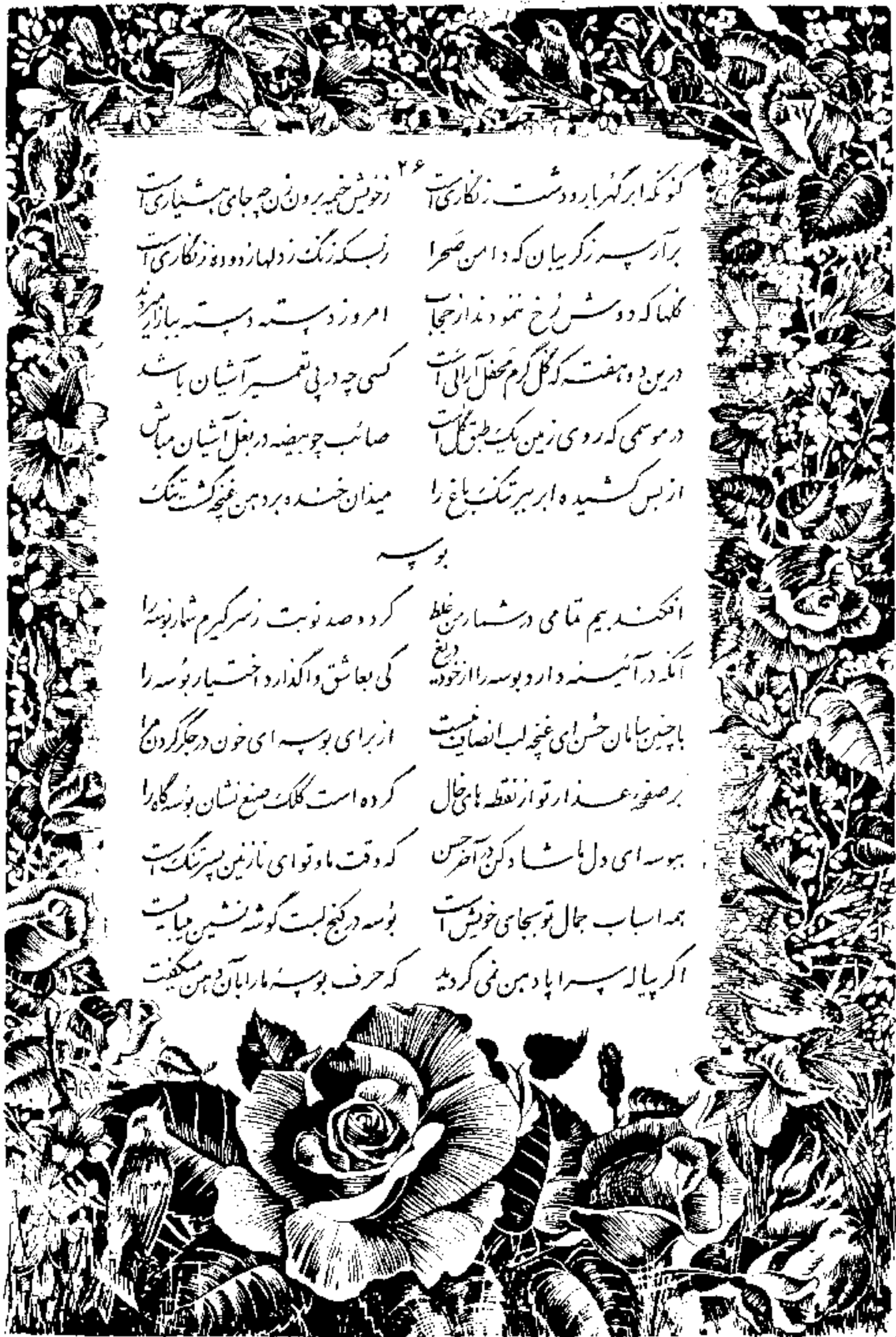




کونکه ابر کمر بار و دست زنگاری است <sup>۲۶</sup> ز خویش خمیر برون چه جای بسیاری است  
 بر آرز سپه زگر بیان که دامن صحرا ز بسکه زنگ زد لهار و دونه زنگاری است  
 کلهما که دو شش رخ نمودند از حجاب امروز دسته دسته بیازاید  
 درین ده هفت که گل گرم محفل آرائی است کسی چه در پی تمسیر ایشان باشد  
 در موسمی که روی زمین یک طبق گل است صائب چو بیضه در بغل ایشان باشد  
 از بس کشیده ابر بر تنک باغ را میدان خشنه و بردین غنچه گشت تنک

بوسه

افکنند بیم تمامی دشمارین غلط کرده صد نوبت ز سر کرم شمار بوسه را  
 آنگه در آئینه دارد بوسه را از خوده کی بغاشق واکذارد آختیار بوسه را  
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصافست از برای بوسه ای خون در جگر کردن ما  
 بر صفیحه عذار تو از نقطه نامی خال کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را  
 بوسه ای دل باشاد کن در آخر حسن که وقت ما تو ای نازنین پسر تنک است  
 همه اسباب جمال تو بجای خویش است بوسه در کنج لبست گوشه نشین میاست  
 اگر پیاله سپهر اباد من نمی کردید که حرف بوسه مار ابا ان دهن مسکینت



در زمان عشق مالکفر است در زپیش ازین <sup>۲۷</sup> گاهم گاهی رخصت بوس و کناری بوده است  
 بوسه ای که زبوده است زیادتیش دهن لاله چهره اما بجز سوخته است  
 صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست  
 دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر باز نماند و دزدان گردد  
 بمستی بی طلب بوس پس از دمان بایر میرزد مگر چون پنجه کرده خود بخود از دانه میرزد  
 مردم در آرزوی شبیخون بوسه ای یارب بخواب مگر رود پاسبان تو  
 حق با خدا دکان را کی توان پامال کرد بوسه من کار بادارد بخاک پای تو

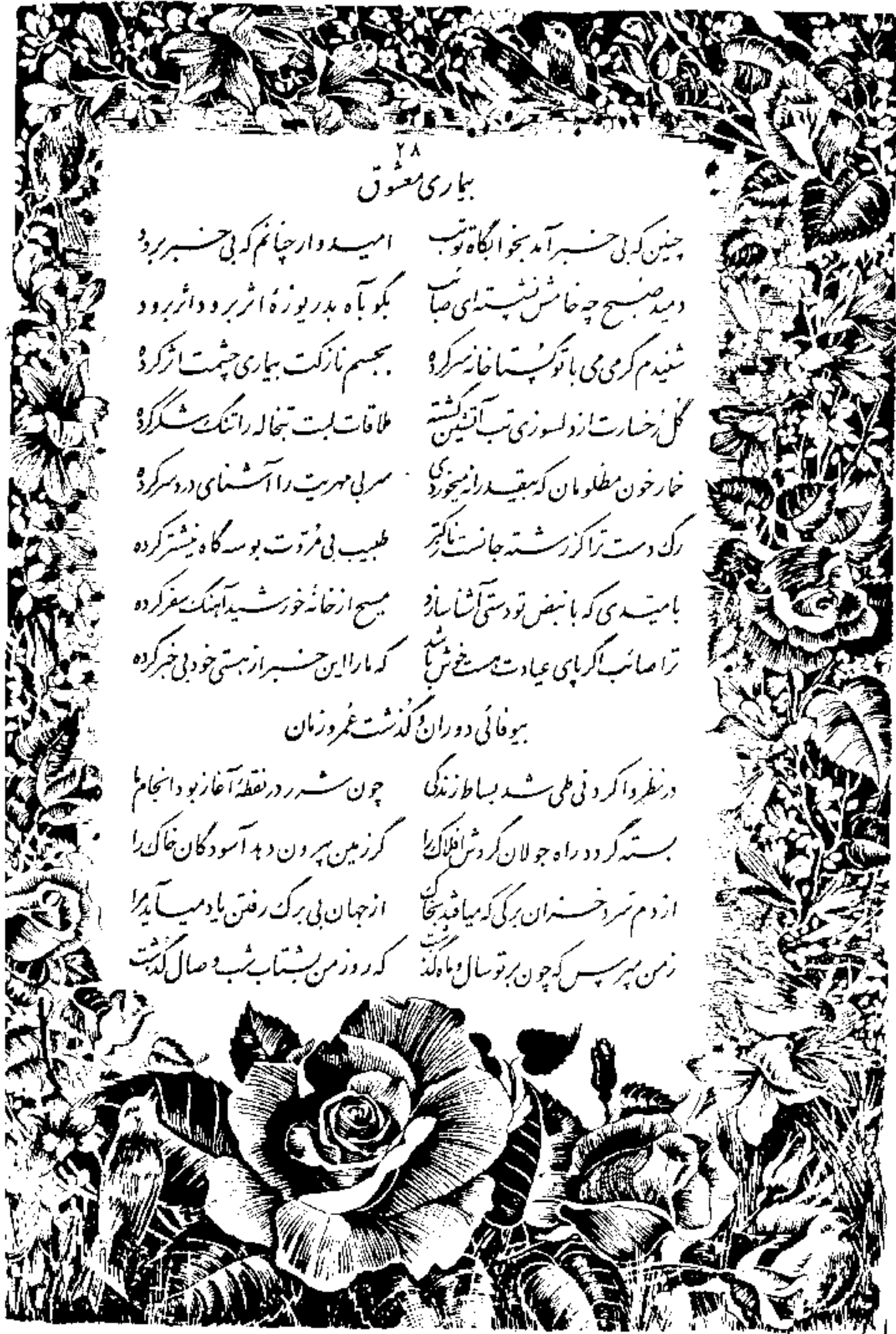
### بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کنند جادارد نشخوار چشم تو برداشته بیماری ما  
 شمع بالین من خسته تب گرم من است شربت سرد من تشنه جگر من است  
 هر که را بیماری چشم تو دستر فکند هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد  
 بنا امیدی من رحم کن که میسوزد طیب بر سر بالین من بجای چراغ  
 کر چه بیماری من روی بهبود گذشت دردم این است که از یاد میسوزم  
 بیماری من راه بهبود ندارد هر چه سیز که خواهد دل بیمار مرا ده

چنین که بی حسبر آمد بخوابگاه تو تب  
امیدوار چنانم که بی حسبر بود  
دید صبح چه خاشاک نشسته ای صبا  
بگو باه بدر یوزه اثر برود و اثر برود  
شیدم گرمی می با تو پستما خانه سر کرده  
بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده  
گل زخامت از دلسوزی تب آتشین  
طلاقات لب تبحاله راتنگ شکر کرده  
خار خون مظلومان که بقید رانه می خورد  
سربل مهریت را آشنای درد سر کرده  
رک دست ترا کز رشته جانست ناکبر  
طیب بی مروت بوسه گاه بیشتر کرده  
بامیدی که بانقض تو دستی آشنا سازد  
میخ از خانه خورشید آهنگ سفر کرده  
ترا صائب اگر پای عیادت مستخسب شد  
که ما را این حسبر از بهستی خود بی خبر کرده

بیوفائی دوران گذشت عمر و زمان

در نظر و اگر دنی طلی شد بساط زندگی  
چون شهر در نقطه آغاز بود انجام  
بسته کرد در راه جولان کردش افلاک را  
کز زمین پرودن دهد آسودگان خاک را  
از دم سرد خندان برگی که می افتد بخت  
از جهان بی برک رفتن یاد می آید  
زمن پیر پس که چون بر تو سال و ماه گذشت  
که روز من بشتاب شب وصال گذشت



نفس پای رشتگان هموار سازد راه را  
 رفت بر باد فنا عمر کرامی افسوس  
 عمر رفت خار خارش در دل بی تاب ماند  
 آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد  
 عندی بی که ز تعجیل سبب آرا گاه است  
 مال رفت از دست چشم خواهد در بال  
 بر چهره من آنچه سفیدی کند نه پوست  
 کز بسکری بیدیه عبرت اشاره است  
 چون شهر را بنجام مادر نقطه آغاز بود  
 میشود از دم زدن خراب وجودم  
 برد و پستان رفته چه افسوس میجویم  
 دما دم است که طبل جیل ساز شود  
 طومار در دود داغ عزیزان رفته است  
 هر لوح مزاری ز فراموشده خاک

۲۹  
 مرک را داغ غم سوزان بر من آسان کرده است  
 پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت  
 مشت خاشاک در این دیر انداز سید ابان  
 ننگ از نیل اقامت ز بوم امید طلبد  
 در شکر خند گل آوازه رحلت شنود  
 از دو صد خرمن تپشی باغبانان  
 کردی است مانده بر رخم از رگداز عمر  
 همراه تو بجلوه پاد در رکاب عمر  
 دیگر از انجام و از آغاز کار ما پرس  
 پرده آه است چون جاب وجودم  
 ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم  
 بهر طپسیدن دل فکر کار رحلت کن  
 این نهلتی که غم در از است نام او  
 دستی است بدون آمده بهر طلب تو

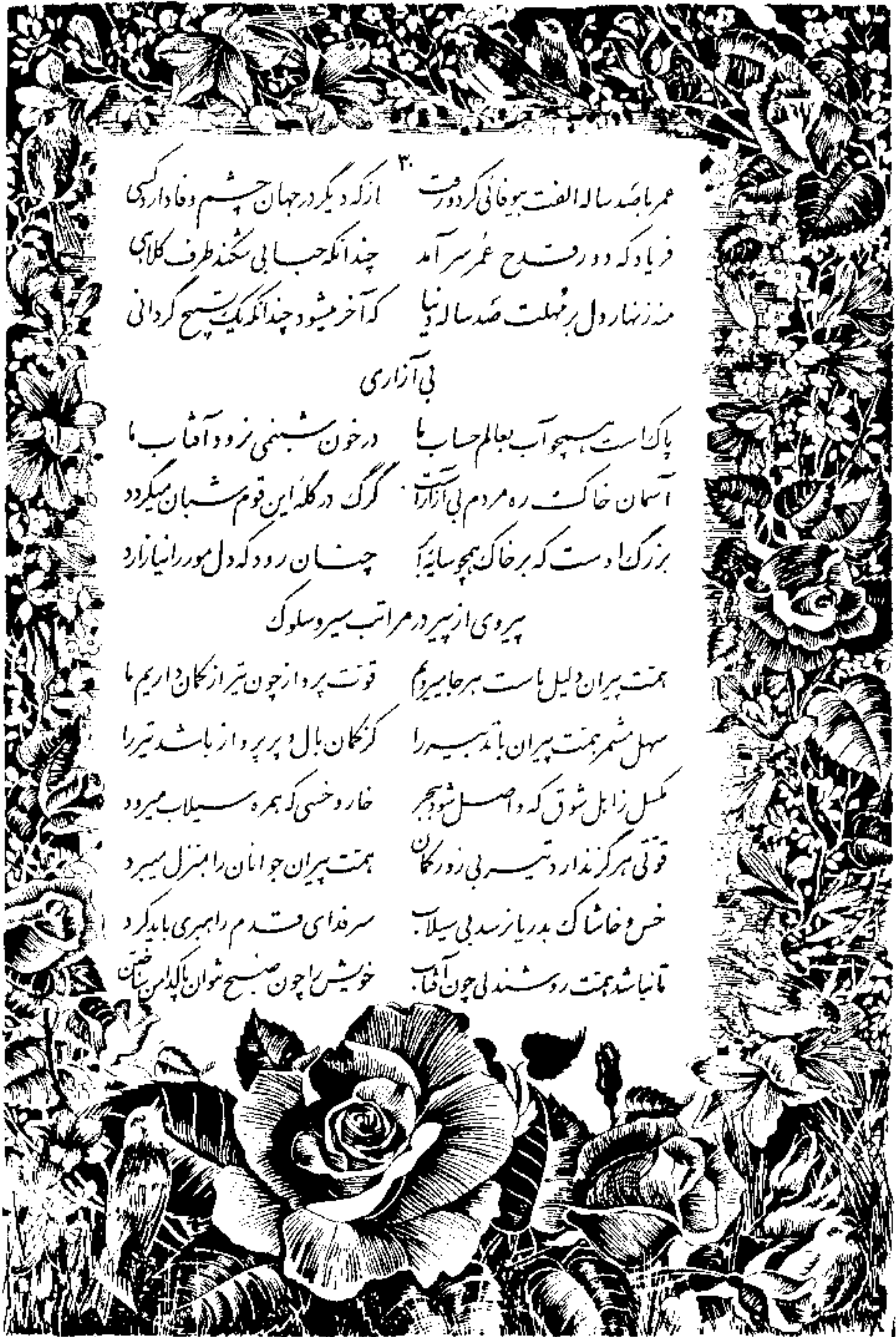


عمر با صد سال الفت بیوفانی کرد و رفت <sup>۳۰</sup> از که دیگر در جهان چشم و فادار کسی  
فریاد که در مستح عمر سر آمد چند آنکه حسابی سخط طرف کلابی  
مذنه اول بر مهلت صد سال دنیا که آخر میشود چند آنکه یک تسبیح کردانی

بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب ما در خون شبنمی زود آفتاب ما  
آسمان خاکت ره مردم بی آزار است اگر که در کله این قوم شبان میکند  
بزرگ دست که بر خاک همچو سایه یک چنان رود که دل مور را نیازد  
پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل ناست بهر جا سیریم قوت پرواز چون تیر از کمان دریم ما  
سهل شمر همت پیران با تدبیرا کز کمان بال و پر پرواز باشد تیرا  
مسل ز ابل شوق که وصل شویم خار و خسی که بمره سیلاب میرود  
قوتی هرگز ندارد تیسری زور کمان همت پیران جو انان را بمنزل میرود  
خس و خاشاک بد ریاز سدی سیلاب سرفدای قدم راهبری باید کرد  
مانیاشد همت روشندی چون آفتاب خویش را چون صبح ثوان پاکد من خندان



این سیاهان با پنهانی بزیدن شکل است <sup>۳۱</sup> چون جرس خود را مگر بر کاروان بندگی  
پدر و سنه زند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت در عالم ایجاب حقوق پدری را  
طفل را حال پیر آینه عبرت نماند کوشمال آدم از بهر بی آدم پس است  
ببسنده دل بجز گوشه چون بکمال که خون چو شکست شود در سخن نمیان  
ز صد بسنه از پس سپهر ماه بصیری چنان شود که چراغ پدر کند روشن

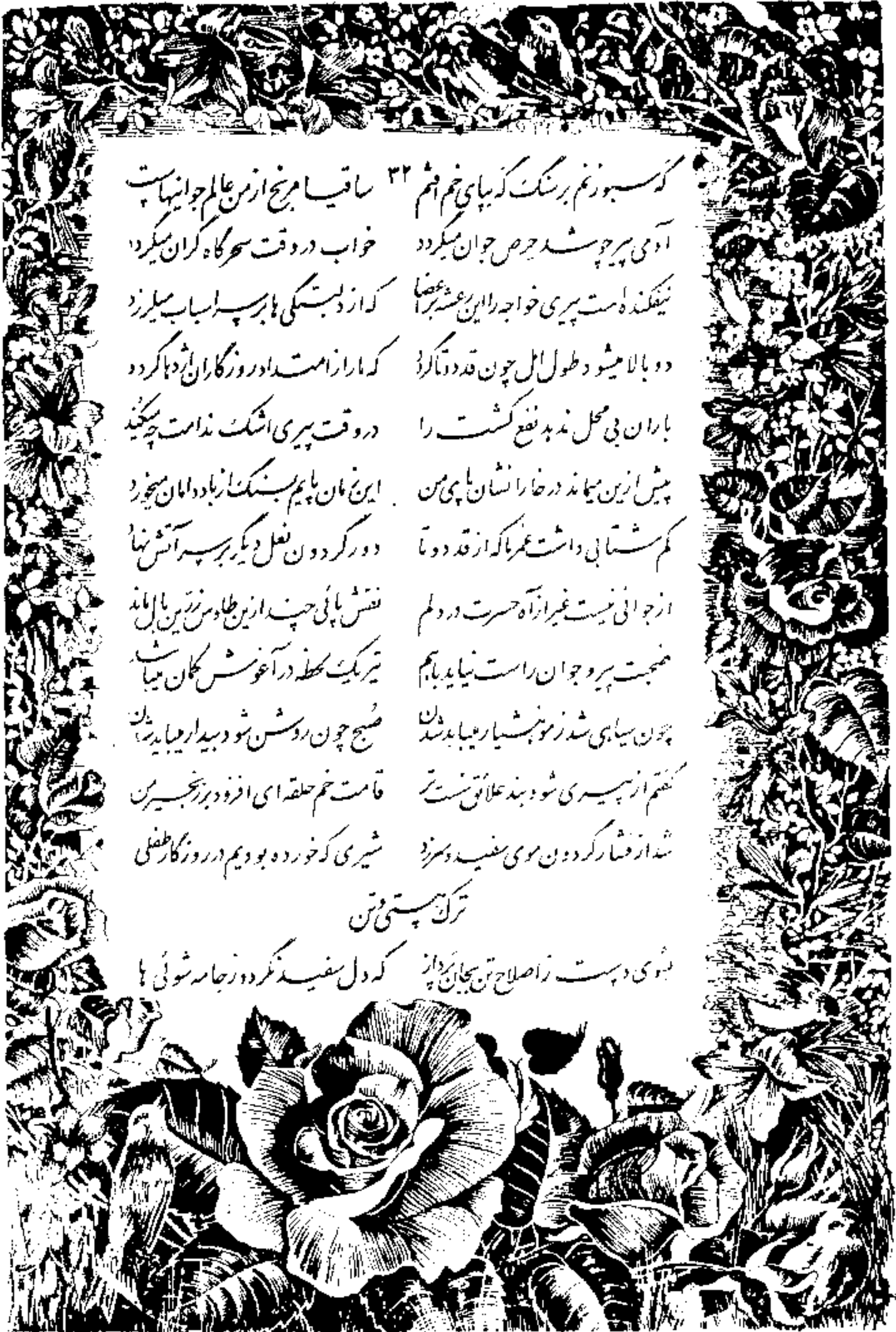
### پیری و جوانی

ریشه نخل کهن سپال از جوان افزه شربت بیشتر لبستگلی باشد بدینا سپیرا  
ده از دست در پیری شراب ارغوانی شراب کند از دل میسبیراید جوانی را  
بر دست پی نکرده راست چون دیوانه باشد عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را  
شکوفه با مژگن هرگز نکرده جسمع در یکجا محال است اینکه با هم نعمت و دندان شو پدید  
پیری و طفل مزاجی بهم آینه است ایم تاشب مرک با خزر سپد بازی با  
این سطرهای چین که ز پیری بر روی است بر یکت جدا جدا خط معزولی خواست  
ز روزگار جوانی حسبر چوی پرسی چو برق آمد و چون ابرو نوبهار گذشت

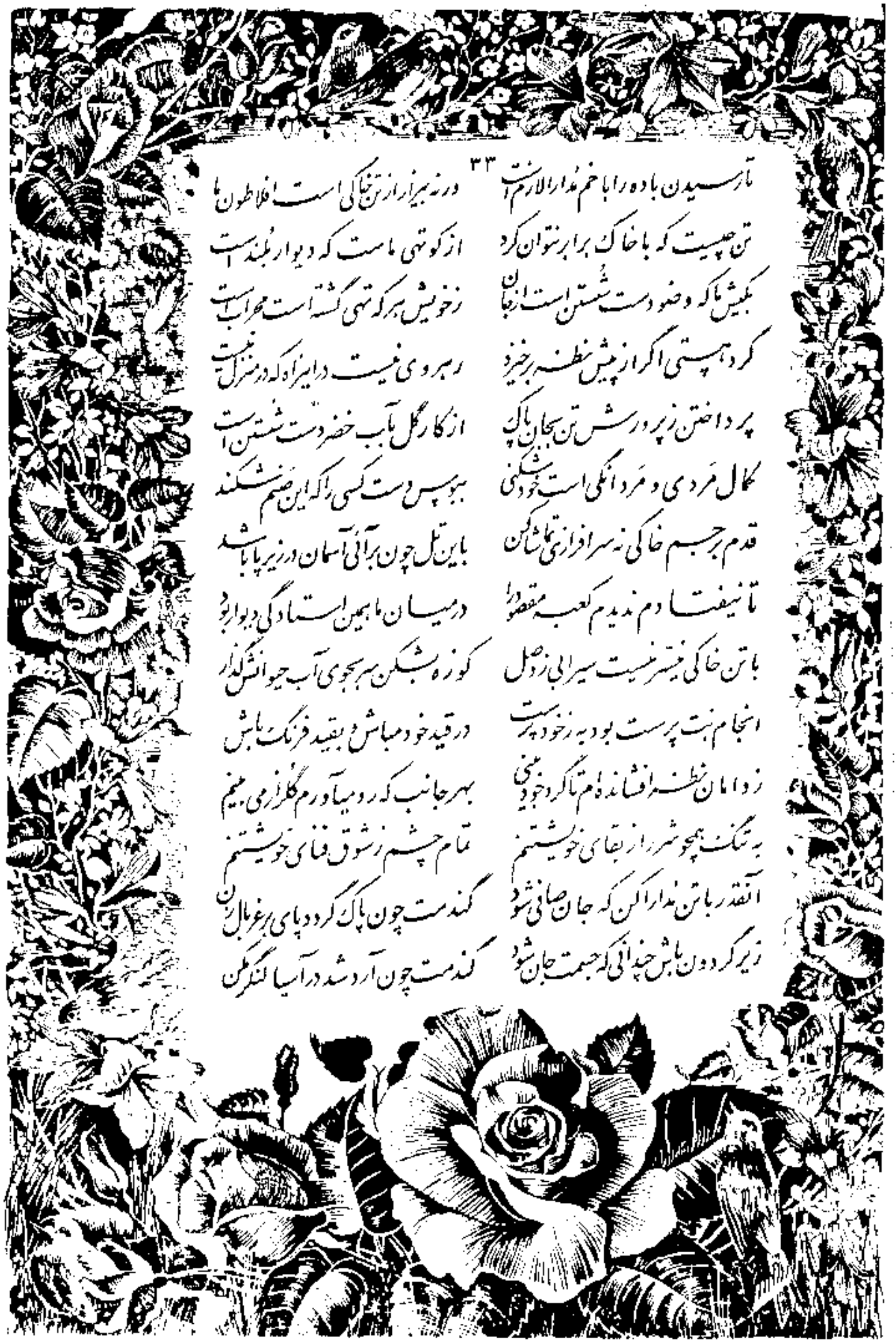
که سبوز غم بر سنگ که بی پای خم فم ۳۲ ساقی امیخ از من عالم جوانیهاست  
 آدمی پرچو شد جریص جوان میگردد خواب در وقت سحر گاه گران میگردد  
 نینفکند است پیری خواجهر این عصبه بر آن که از دستگی با بر سپاس میگردد  
 دو بالا میشود طول ال چون قد و تار که ما را ز امتداد روز کاران آرد ما گردد  
 باران بی محل ندید نفع کشت را در وقت پیری اشک ندامت چه میکند  
 پیش ازین میماند در خارا نشان با پی من این زمان با پی بسنگ از باد امان میخورد  
 کم شتابی داشت عمر ما که از قد و تا دور گردون نعل دیگر بر سپاس نهاد  
 از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دم نفس با پی چپ ازین طلوع من ز زمین با ماند  
 منجبت پیر و جوان راست نیاید با هم تیریک بخله در آغوش کمان میباید  
 چون سیاهی شد ز مو بسیار میباید که صبح چون روشن شود بیدار میباید  
 کفتم از پیری شود بند علائق نیست قامت خم حلقه ای افزود بر نخسیر  
 شد از فشار گردون موی سفید و سوزد شیری که خورده بودیم در روز کار طفلی

ترک پستی تن

بنوی دست را صلاح تن بجان پردازد که دل سفید نگردد ز جامه شویی با



تا رسیدن باده را با خمه دارا لارم<sup>۳۳</sup>      در نه بیز از تن خاکی است افلاطون ما  
 تن حصیت که با خاک برابر نتوان کرد      از کوهی ماست که دیوار بلند است  
 بکیش ناکه وضو دست شستن است از جا      ز خویش بر که تهنی گشته است محراب است  
 کرد هستی اگر از پیش نطنه بر خیزد      ر به روی نیست در ای راه که در منزلت  
 پرداختن ز پرورشش تن بجان پاک      از کار گل ناب خضر دست شستن است  
 کمال مردی و مرد انگلی است خودی      بیو پس دست کسی را که این ضم نشکند  
 قدم بر جسم خاکی نه سرفرازی تا شکن      باین تل چون بر آئی آسمان در زیر پا باشد  
 تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود      در میان ما همین استادی دیوار بود  
 با تن خاکی نیست نیست سیرابی ز دل      کوزه بشکن بر سجوی آب حیوانش کله  
 انجام نبت پرست بود به ز خود پرست      در قید خود مباحش بقید فنک تابش  
 زو امان نطنه افسانده ام تا کرد خودی      بهر جانب که رود میآوردم گل از می میم  
 به سنگت همچو شمر از بقای خوشیستم      تمام چشم ز شوق قنای خوشیستم  
 انقدر با تن ندار کن که جان صافی شود      کند مت چون پاک کرد پای بر غمال  
 زیر کردون مابش چیدانی که جبهت جان شود      کند مت چون آرد شد در آسای کندر کن





## منا و ترک منا

که شتم از سر مطلب تمام شد مطلب  
حجاب چپسره مقصود بود مطلب  
از بال و پر غبار تماشایم  
بر شاخ گل کران نبود آشیان  
بمقدار منا آه افسوس از جل خیزد  
بقدر خس شدر از آتش سوزان شود پیدا  
باد صائب دعوی آزادی بر جان  
گر بجز ترک هو پس دل هوس باشد مرا  
نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است  
ترک جمعیت دل خود را با سامان کردن است  
مفرا بل حسان در طلب کام بود  
از سر کام که نشستن سفر مردان است  
در غیبت خلق است اگر هست حضوری  
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست  
هر آرزو که بسکنی امروز در جل  
فردا چو این قفس شکند بال و پر شود  
در قیامت سر بر پیش افکند میخیزد ز خاک  
بر که اینجا کردن از بهر تماشایکشد  
نخوردم نمیش خار می تا و داغ رنگ و بو کرد  
ز سر این شدم تا خیر باد آرزو کردم  
تسار از دل چون سگ نسجد دور میاری  
اگر دانی چه مطلب است در بیمه غایب  
روز کاری رشته تاب آرزو بودی بس  
چند روزی هم کرده بر رشته آمال زن  
خون میخورد کریم ز همان سپه شتم  
داغ است نشق از دل بی آرزویی

مکن طول امل را پس روی تو پیشو اگر دی <sup>۲۵</sup> عیان خود به سر موجی ده تا ناخدا کردی  
 کوشش را اگر کن و بسنو که چه نامی شنوی دید و بر بند و نظر کن که چه نامی بینی  
 توکل

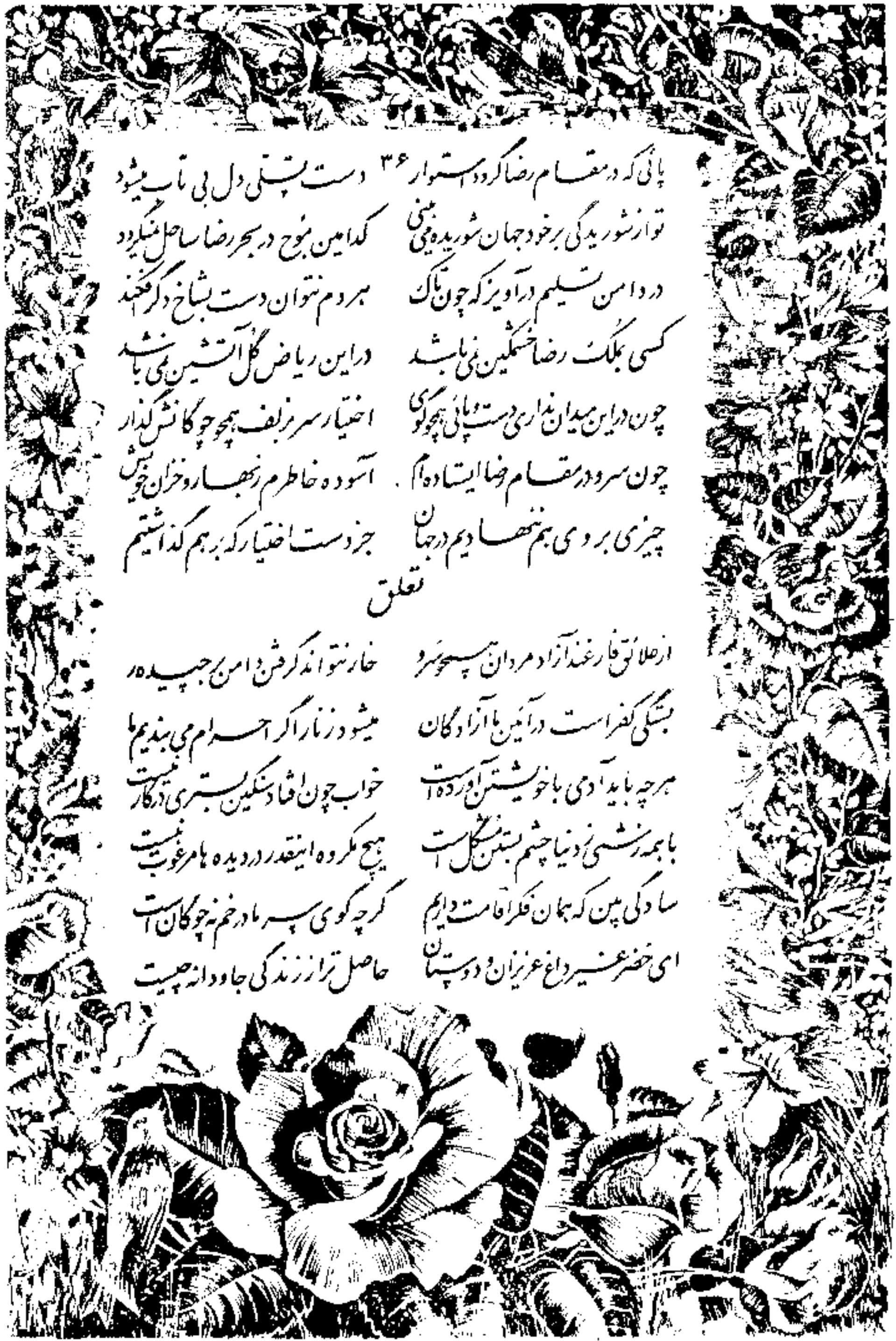
عقل دور اندیش بر باره روزی بستای در نه هرا نگشت پستانی است طفل شیرا  
 خون جگر است اینک با برام ستانی رزق تو بهمانست که موقوف طلب نیست  
 مرا چه سبوح کرد و آن زمان بکار افتاد که کار من ز توکل با ستخاره کشید  
 کشتی آمان که دارد از توکل بادبان بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهاد  
 امی ناخدا از مصاحت ما بسوی دست ما با خدا می خویش بکشتی نشسته ایم

### تسلیم و رضا

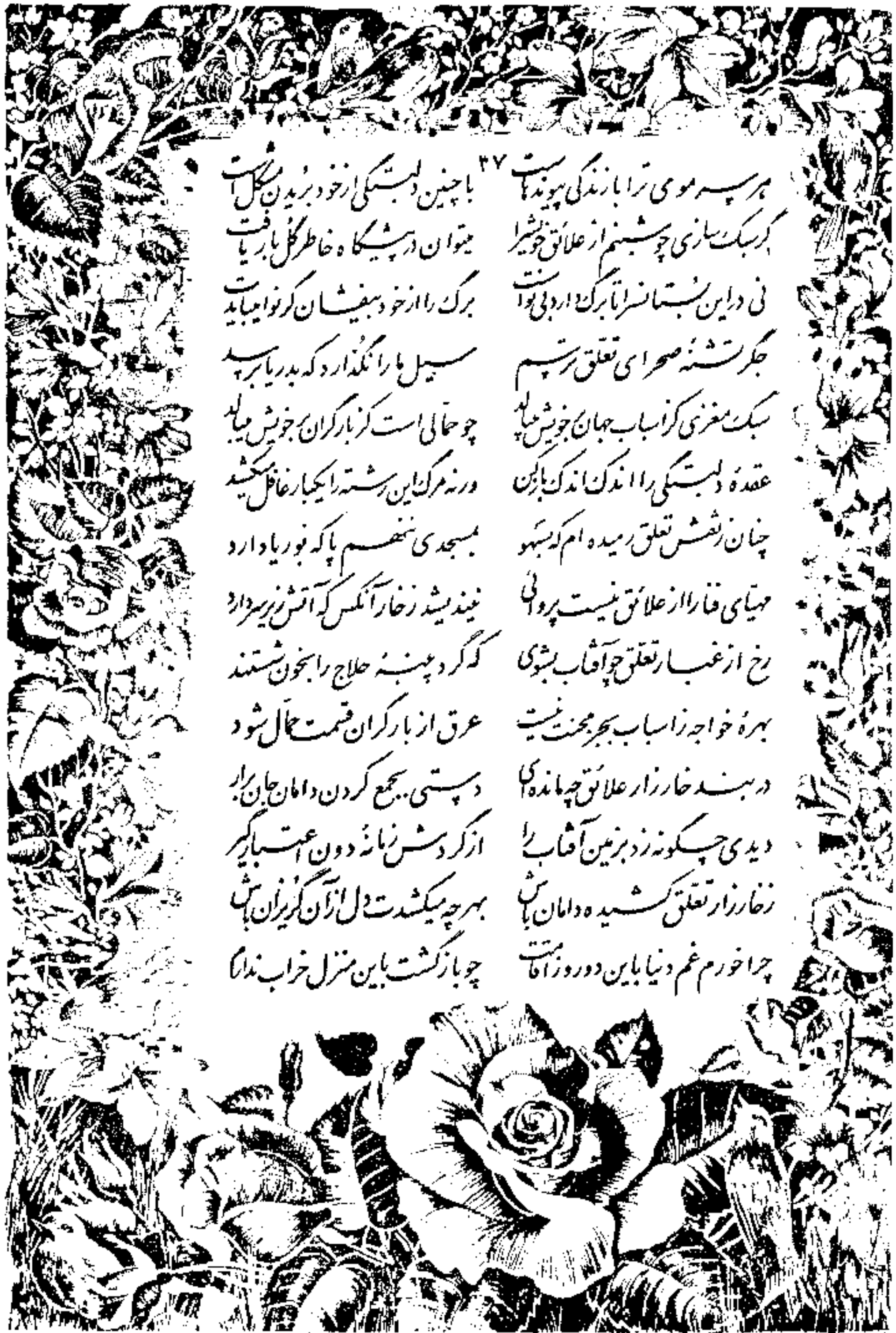
چو موج سکنس که داد از کف عیان اختیار جمال ساخت دست خویش را برگردن دریا  
 صائب بجز از چینه و اگر ده تسلیم مانع نشود هیچ سپهر قضا  
 در دل دریا با حل می تواند نیست دوا هر که گیرد وقت طوفان امن تسلیم را  
 تو که سوار باشی آسمان هموار گیرد که از سیلاب خاطر غباری نیست تا برون  
 ز کا بواره تسلیم کن سفینه خود میان بحر حضور کنار را دریا

پائی که در مقام رضا کرده استوار <sup>۳۶</sup> دست پستی دل بی تاب می شود  
 توار شوریدگی بر خود جهان شوریده بینی  
 در دامن تسلیم در آویز که چون ناک  
 کسی بگفت رضا خشمگین نمی باشد  
 چون در این میدان نداری دست پائی همچو کوی  
 اختیار سر زلف همچو چو کانش گذار  
 چون سرود در مقام ضایسته آید ام  
 آسوده خاطر م زنجار و خزان خوش  
 چیزی بروی بم نهدیم در جهان  
 جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم  
 تعلق

از صلاتی فارغند آزاد مردان سپهر  
 خاکی نتواند کرفتن دامن بر چسبیده  
 بشکی کفر است در آئین با آزادگان  
 میشود ز نار اگر جسم می بندیم ما  
 هر چه باید آدمی با خویش تن آورده است  
 خواب چون افشاد نکین بستری در کار  
 با بجه رنشی دنیا چشم بستن شکل است  
 هیچ مکرده اینقدر در دیده با مرغوبت  
 سادگی پن که همان فکر اقامت داریم  
 کر چه گوی سپر ما در خم نه چو کان است  
 ای خضر عنبر داغ عزیزان دوستمان  
 حاصل تر از زندگی جاودانه صیت



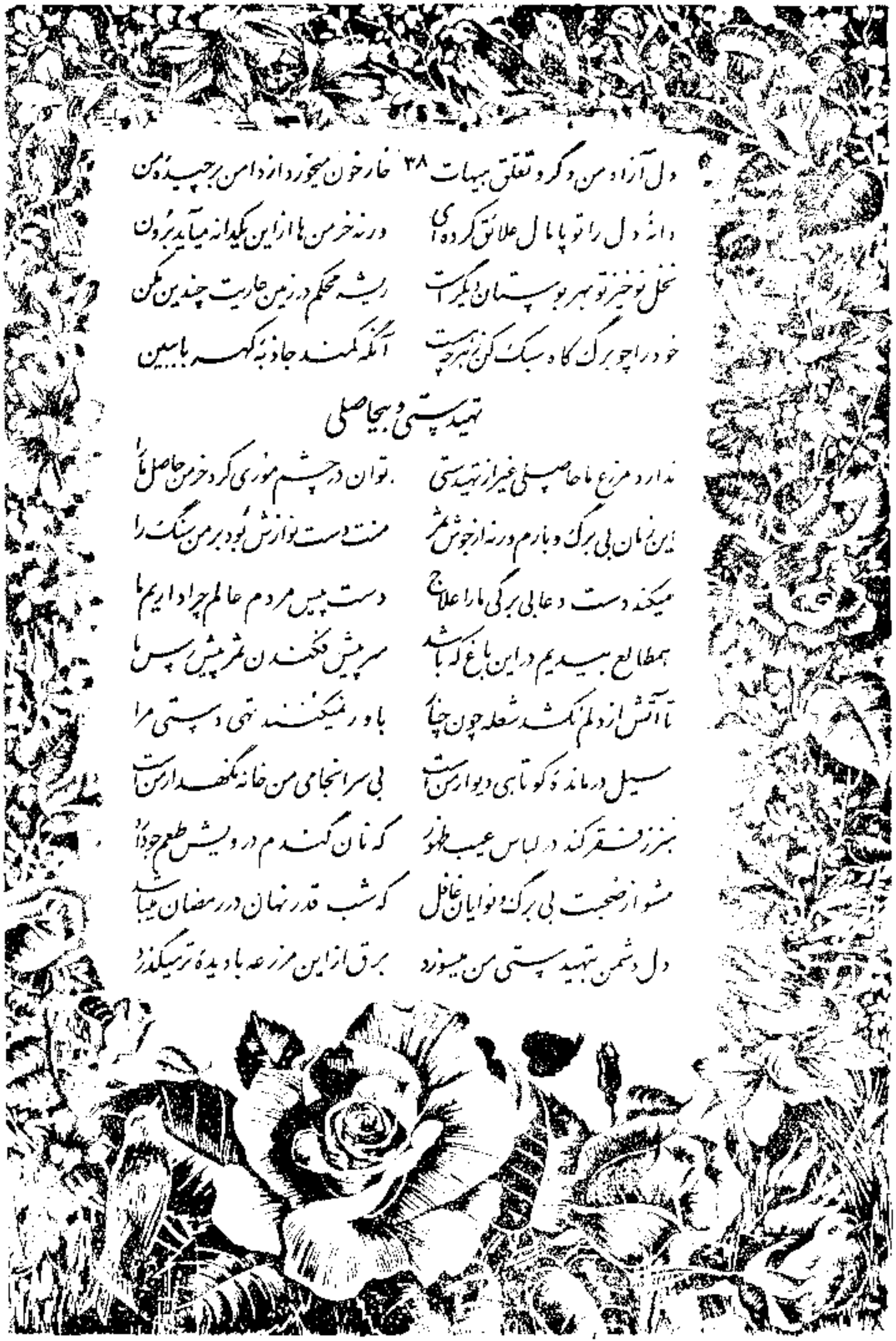
هر سپهر موی ترا بازندکی پیونداست  
 بر بک ساری چو شبنم از علائق خوشتر  
 نی در این بستمانسرا تا برگ دردی بواست  
 جگر تشنه صحرائی تعلق بر تسم  
 بک مغزی که اسباب جهان بخویش میاید  
 عقده دبستی را اندک اندک بازن  
 چنان نقش تعلق ریمده ام که بسهو  
 میای قار از علائق نیست پروانی  
 رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی  
 بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست  
 در بند خار زار علائق چه مانده که  
 دیدی چگونه زد بر زمین آفتاب را  
 ز خار زار تعلق کشیده دامان باش  
 چرا خورم غم دنیا باین دور روزاقت  
 با چنین دبستی از خود بریدن مشکل است  
 میتوان در پیشگاه خاطر گل باریافت  
 برگ را از خود بیفشان که نوایماید  
 سیل ما را نگیرد که بدریا برسد  
 چو حالی است که ز بار کران بر خویش میاید  
 در نه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد  
 بسجدهی تخم پاکه نور یاد دارد  
 نیندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد  
 که گرد پنبه حلاج را بخون شستند  
 عرق از بار کران قیمت حال شود  
 دستی بجمع کردن دامان جان بر  
 از گردش زمانه دون عهت بگیر  
 هر چه میکشدت دل از آن گیران باش  
 چو بازگشت باین منزل خراب ندان



دل آزاد من و کرد و تعلق بیسات ۲۸ خار خون بخورد از دامن بر چسبیده من  
 دانه دل را تو با مال علائق کرده ای در نه خرمن با از این بکیده اند میاید برون  
 نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ریشه محکم در زمین عاریت چندین من  
 خود را چو برک کاه سبک کن زهر چو آنکه گنند جاذبه کمره باسین

### تهیدستی و بیجاصلی

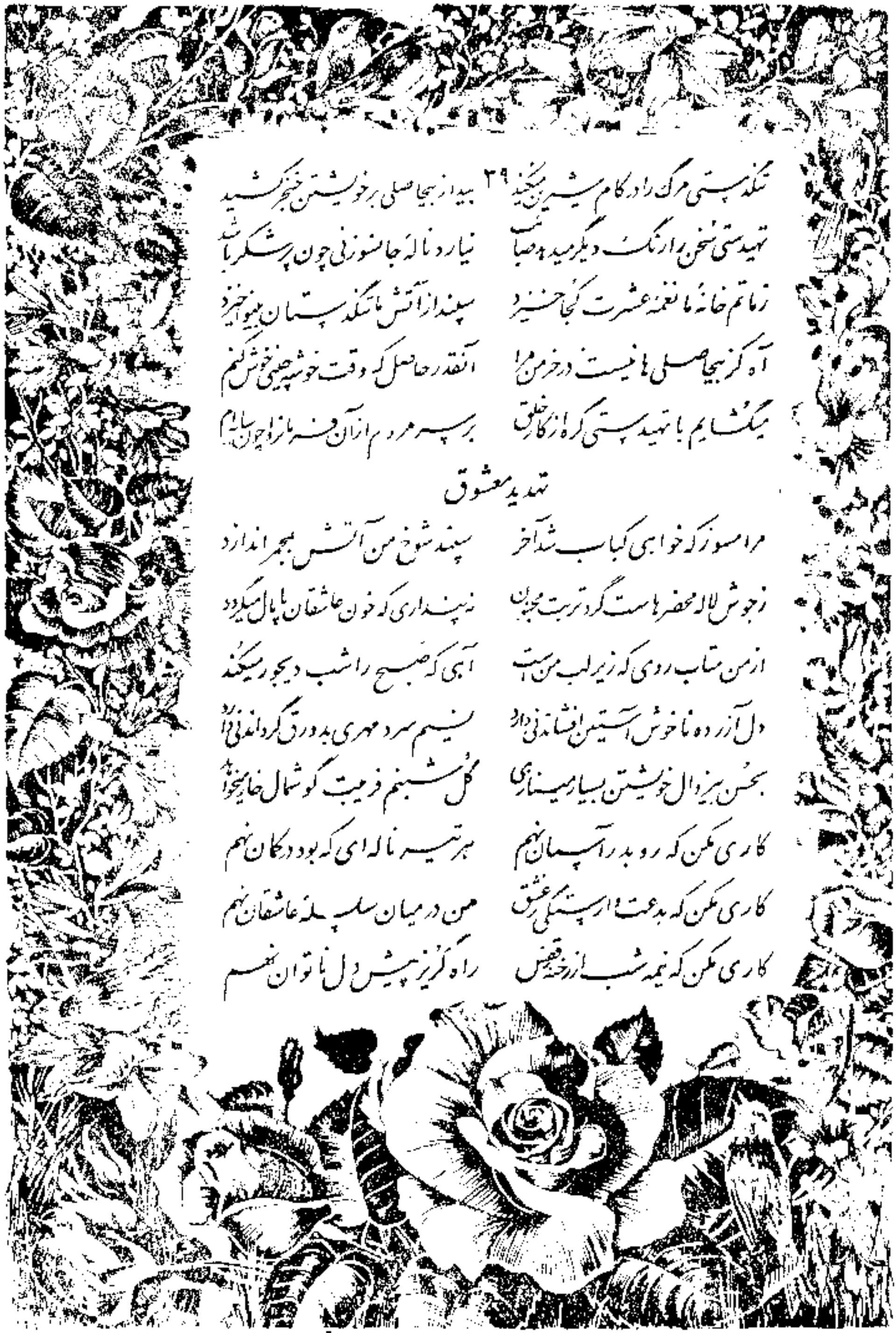
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی توان در چشم نوری کرد خرمن حاصل ما  
 زمین زمان بی برک و بارم در نه از جوش منت دست نوازش بود بر من سنگ را  
 میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پیش مردم عالم چرا داریم ما  
 به مطالع بیدیم در این باغ که باشد سر پیش فکندن شرمش پس ما  
 تا آتش از دم گنشد شعله چون چای باور نمیکند تهی دست ما  
 سیل در مانده کوتاهی دیوار من بی سرانجامی من خانه گنجد ارمن  
 بنزد من که در لباس عیب ملو که مان گندم در ویش طعم خود  
 مشو از صحبت بی برک و نوا یان غافل که شب قدر نمان در رمضان بیجا  
 دل دشمن تهیدستی من میوزد برق از این مزرعه با دیده ترسیلند



تنگدستی مرگ را در کام شیرین بچیند ۲۹ بیدار بجای صلی بر خویش تن خنجر کشید  
 تهیدستی سخن را در نکت دگر مید و صبا نیارد ناله جانسوزنی چون پرشکر با  
 ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا حسید سپند از آتش ما تنگدستان بیو خیزد  
 آه کز بیجی صلی ما نیست در خرمن ما آنقدر حاصل که وقت خوشبختی خوش کنم  
 میگشایم با تهیدستی که از کار خلق بر سپهر مردم از آن سنه باز چون سایه

تهید معشوق

مرا سوز که خوابی کباب شد آخر سپند شوخ من آتش بجز اندازد  
 ز جوش لاله محض را مست گرد تربت مجنون نه پنداری که خون عاشقان با پای میدود  
 از من متاب روی که زیر لب من است آبی که صبح را شب دیخور میکند  
 دل از زده ناخوش استین افشاندنی دارد نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد  
 بحسن سز و ال خویشتن بسیار مینداری گل شبنم فریبت گوشمال خایخو  
 کاری مکن که رو بد را آسپهان نهم بر تیسر ناله ای که بود در کان نهم  
 کاری مکن که بدعت را پستکی عشق من در میان سلب حله عاشقان نهم  
 کاری مکن که نیمه شب از رخسار راه کزیز پیش دل ناتوان نسیم

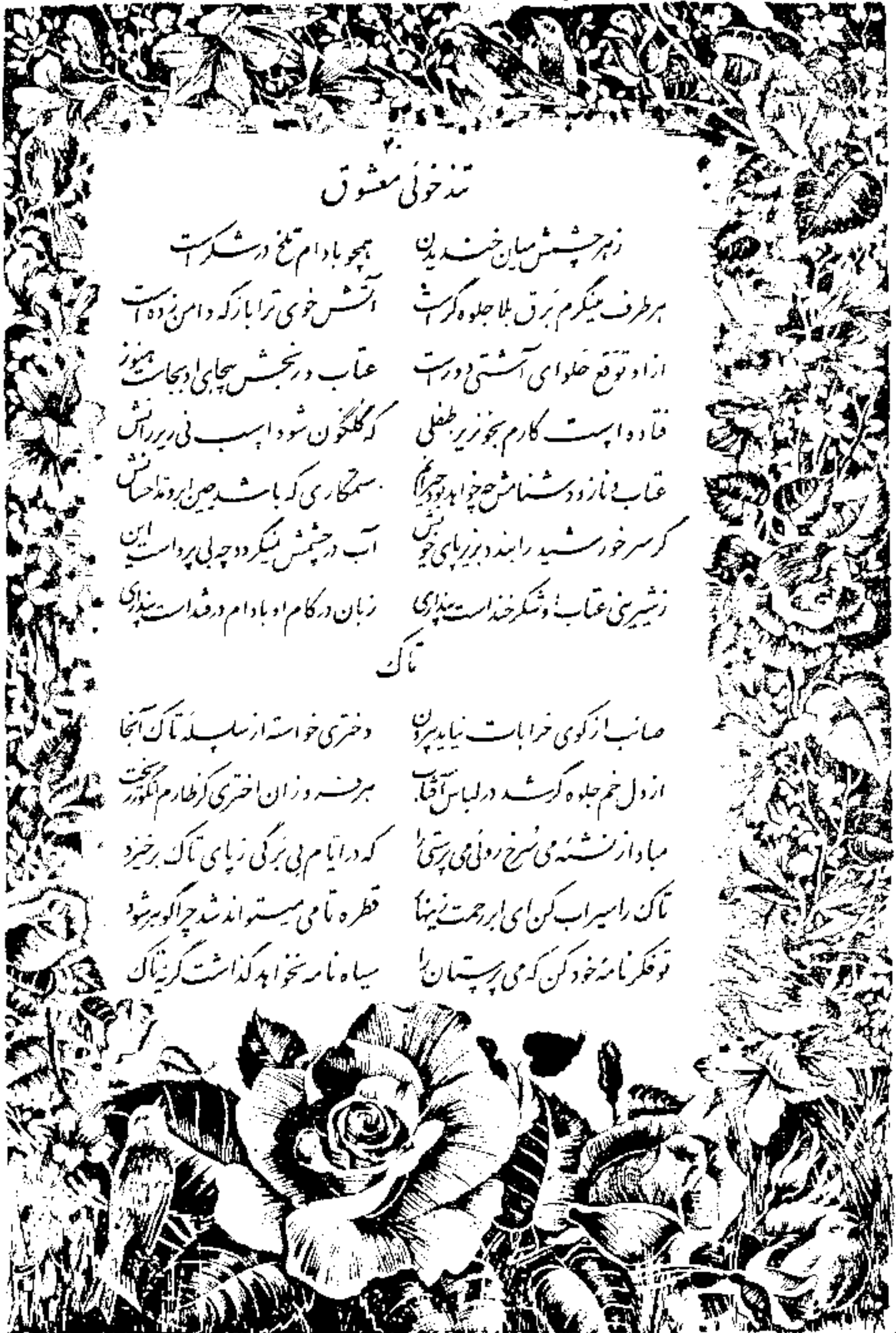


## تذخونی معشوق

زهر چشمس میان خندیدن  
 همچو بادام تلخ در شکرت  
 هر طرف میگرم برق بلا جلوه گر است  
 آتش خوی ترا باز که دامن زده است  
 از اد توقع خلوا می آشتی دور است  
 عتاب در بخش سجای او بجاست  
 فاده است کارم بخو زیر طفلی  
 که گلگون شود اسپ نی ریرانش  
 عتاب نماز و شناسم چه خواهد بودیم  
 سمکاری که باشد صین برود حساش  
 کر سرخورشید را بندد بر زبانی خویش  
 آب در چشمس نیکر و چربی پرواست  
 ز شیرینی عتاب و شکر خند است سزای  
 زبان در کام او بادام در قد است سزای

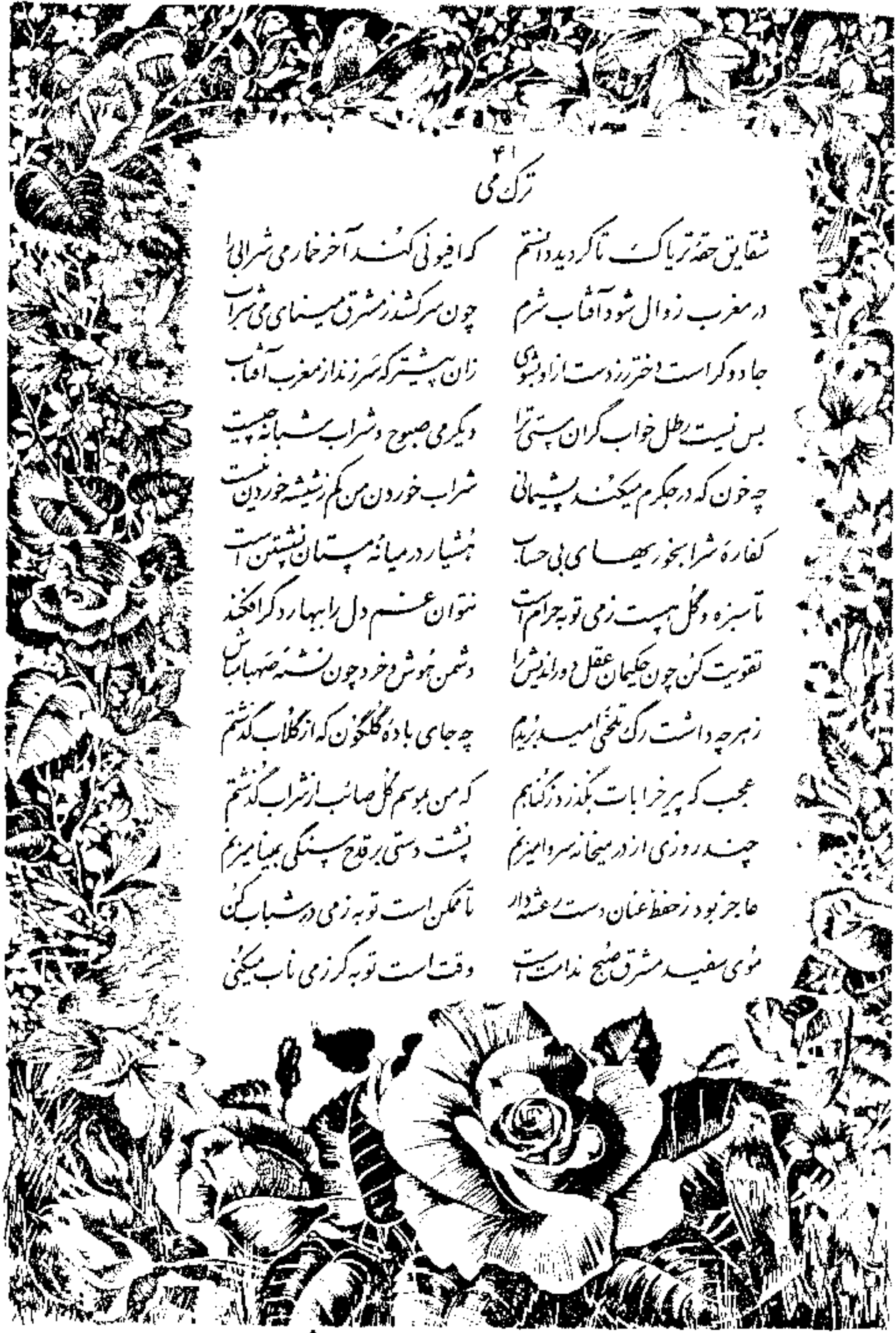
تاک

صانب از کوی خرابات نیاید پرده  
 دختری خواسته از سلبه تاک اینجا  
 از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب  
 بر منده و زان اختری که ظارم المودر  
 مباد از نشسته می نسج روی می پستی  
 که در ایام بی برگی زبانی تاک بر خیزد  
 تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینما  
 قطره تامل میستواند شد چرا گوهر شود  
 تو فکر نامه خود کن که می پرستان با  
 سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک



۴۱  
ترک می

شقایق حقه تریاک تا کردید دانستم که ایفونی کنند آخر خناری شرابی را  
 در مغرب زوال شود آفتاب شرم چون سرکش از مشرق میسنا می برای  
 جادوگر است دختر ز دست از او بوی زان پیشتر که سر ز ناز مغرب آفتاب  
 بس نیست رطل خواب گران پستی ترا ویکرمی صبح و شراب شبانه چسبیت  
 چه خون که در جگر می کنند پشیمانی شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست  
 کفاره شراب بخور بیهمای بی حساب بشیارد در میانه پستان نشستن است  
 تاسبزه و گل بهست ز می توبه جرم است نتوان غنم دل را بهبار در کرا افکند  
 تقویت کن چون حکیمان عقل در اندیش دشمن هوش و خرد چون نشسته صهباباش  
 زهر چه داشت رکن تمخی امید بریدم چه جای باده گلگون که از گلاب که شتم  
 عجب که پیر خرابات بگذرد ز گنایم که من بوسم گل صائب از شراب که شتم  
 چند روزی از در میخانه سرو امیزم پشت دستی بر قدح پسنگی بمیانیزم  
 عاجز بود ز حفظ عنان دست رسته دار ناممکن است توبه ز می در شباب کن  
 موی سفید مشرق صبح ندانست وقت است توبه که ز می ناب میکنی





## ترد امنی و گناه

خرد شمار کند را که گناهی است بزرگ  
 کند می کرد ز فرد و پس بون آدم را  
 پیشانی عفو ترا بر چین سپارد جرم ما  
 آینه کی بر هم خورد از زشتی تماها  
 اگر کوه گناه ما بچشم سایه اندازد  
 زینند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را  
 بر جرم من بخش که آورده ام شفیع  
 اشک ندامت و عرق انفعال را  
 کند بارش رسیده است از پدر ما  
 خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است  
 در دوزخ هم بیفکن و نام کند بر  
 از سپید کاری خود هر که پشیمان نشود  
 چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز  
 بکلت قاعده دانی شکستگی مرپا  
 ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما  
 ای که از لغزش پستانه میانمیشد  
 آنجا که گند ابر کرم قامت خود را  
 تخم جرمی بدست آورد که در دیوان عفو  
 جان معصومان ز جرم بی گناهی مسطرد

